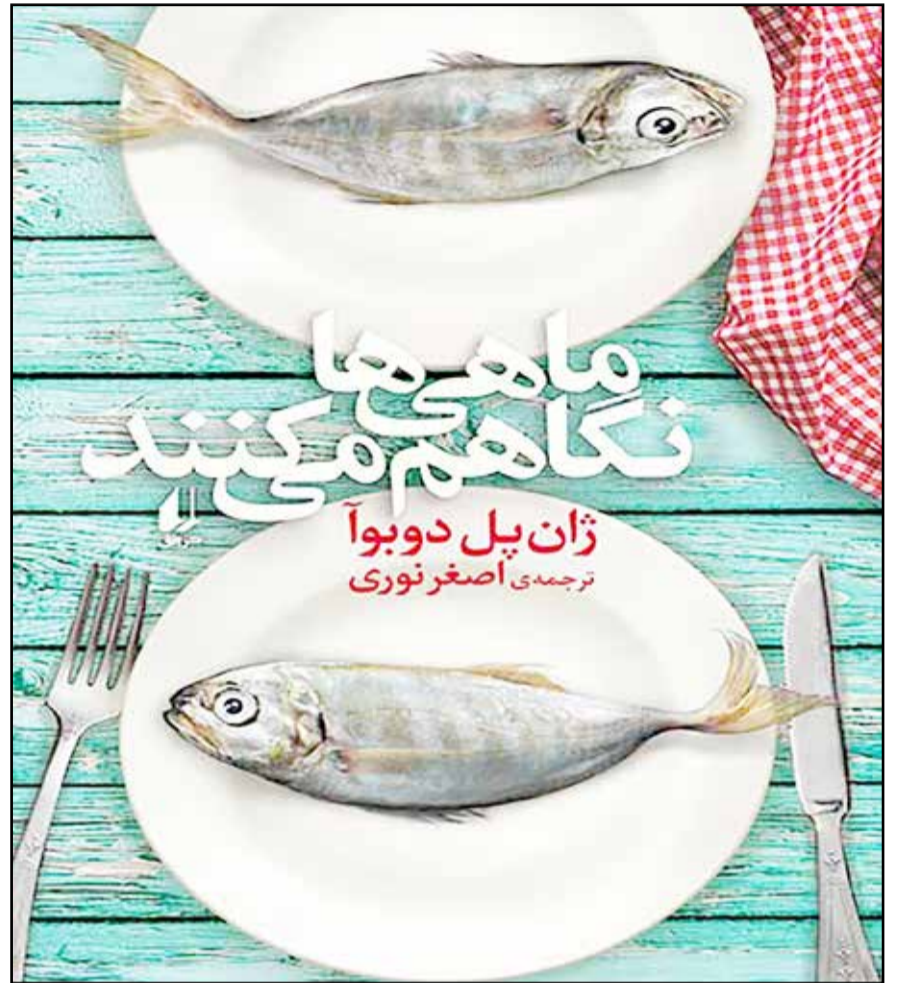


یادداشتی بر رمان ماهی‌ها نگاه می‌کنند

چشم دوخته به هیچ، خیره به تهی



آرش نعمتی

«ماهی‌ها نگاه می‌کنند» نوشته ژان پل دوبوا نویسنده و سفرنامه‌نویس فرانسوی و برنده جایزه ادبی ویالات در سال ۲۰۱۲ و جایزه ادبی کنگو فرانسه در سال ۲۰۱۹ است که اصغر نوری، مترجم نام‌آشنای زبان فرانسه برای مخاطبان کتابخوان از ادبیات فرانسه، از زبان اصلی (فرانسه) به فارسی ترجمه کرده است.

«ماهی‌ها نگاه می‌کنند» روایت یکی از میلیون‌ها آدم تنهایی است که نه تنهایی‌شان را دوست دارند و نه از آن متنفرند؛ روایت یکی از ماست که وقتی از اتاق تاریک و نامرمان خارج می‌شویم، معاشران و شاید مخاطبان بسیار داریم، اما همچنان احساس تنهایی و البته اشتیاق به تنهایی را بهمان نمی‌کند.

ما که در آغاز شب شعاری می‌دهیم: «هر نوری بهتر از تاریکی است». اما همچنان باشب‌ساز گاری داریم.

یکی از ما «باهمان تنهاییان»

رمان «ماهی‌ها نگاه می‌کنند»، روایت مهم‌ترین بخش از زندگی مردی تنهاست که خلوتی بی‌اندازه دلگیر و

روابط عاشقانه‌ای نسبتاً ماجراجویانه دارد. او در زندگی حرفه‌ای‌اش، یک روزنامه‌نگار درجه چند در یک روزنامه ورزشی است و وظیفه‌اش تهیه گزارش‌های هیجان‌انگیز از مسابقات کسل‌کننده و پر از خشونت بوکس است، اما هیجان تنها چیزی است که از پس گزارش‌های سردستی و بی‌حوصله او دستگیر مخاطب نمی‌شود که هیچ، خیلی وقت‌ها مایه دشمنی و کدورت برای دیگران و اطرافیان نیز می‌شود.

زندگی زیم‌رمان تنها وقتی کمی هیجان‌انگیز می‌شود که شب هنگام پشت در خانه‌اش توسط یک ناشناس مشت‌باران می‌شود، کلیشه‌ای که می‌شود از آن یاد کرد، این است که «انگار تا وقتی نوبت خودمان نشود، بیدار نخواهیم شد». درست مانند خود «زیم‌رمان» خواننده نیز گمان

می‌برد که یکی از گزارش‌های از سر بی‌حوصلگی، کار دست مرد تنها داده است، اما نوشته‌ش گزارش‌های مزورانه روزهای بعد که از قضا به مذاق سردبیر روزنامه و خیلی از بوکسورها خوش می‌آید نیز مانع از تکرار حمله‌ها نمی‌شود. در نهایت آنجا که ضربه‌های

«ماهی‌ها نگاه می‌کنند» روایت یکی از میلیون‌ها آدم تنهایی است که نه تنهایی‌شان را دوست دارند و نه از آن متنفرند

مرد مهاجم به در خانه زیم‌رمان، تنها لحظه‌های هیجان‌انگیز زندگی او، یعنی معاشقه بر لبه باریک پنجره خانه نورش را خراب می‌کند، او تصمیم می‌گیرد بسا هیولا مواجه شود. همه آنچه در روزهای پیشین بر زیم‌رمان گذشته و همه حدس و گمان‌های دیگر غلط از آب در می‌آیند. مهاجم نه یکی از بوکسورهای است که زیم‌رمان با بی‌حوصلگی تصویری احمقانه از آن‌ها ارائه داده، نه هیچ غریبه‌ای دیگر است.

دشمنی از جنس پدر

رود مهاجم با مشت‌های سهمگین و نعره‌های گوش‌خراش، زندگی یکنواخت و پراز بی‌حوصلگی مرد را وارد مسیر تازه‌ای می‌کند؛ حمله‌ای تمام عیار از گذشته برای در هم ریختن حال، همراه با بوی تند الکل!

مهاجم، پدر گمشده زیم‌رمان است که از پس سال‌هایی خبری با تغییراتی شگرف آمده تا وسط زندگی زیم‌رمان سقوط کند. تصویری که نویسنده از پدر زیم‌رمان به خواننده می‌دهد؛ مردی است تنها، در مانده و البته عصبی، مردی که با همه قدرت و خشونت ظاهری از پس مهم‌ترین تصمیم زندگی بشری بر نیامده و حالا برای مردن دست به دامان فرزندشده است. آخرین تصویر او از پدرش، مردی مهربان و باوقار است و حالا او با دائم‌الخمری خشن روبه‌روست که بی‌مهیا می‌نوشد و بی‌ملاحظه در همه استفرغ می‌کند و همه جا را به کثافت می‌کشاند؛ خواهد در تاکسی باشد و خواه کنار خیابان.

آنچه زیم‌رمان پدر را به سوی فرزند سوق داده است، تلاش ناموفق او برای مرگ از راهی است که بسیاری از ما خودآگاه و ناخودآگاه آن را آزموده‌ایم؛ انتخاب فرمی از ولنگاری و بی‌قاعدگی در زندگی. این اما، تمام ماجرا نیست؛ زیم‌رمان پدر برای خداحافظی با تنها بازمانده از گذشته شیرین‌اش بازگشته است. حمله‌های او به فرزند و فریادهای او تنها یک پیام دارد: «دوستت دارم! آن قدر که پایان زندگی‌ام را از تو طلب می‌کنم. لطفاً مرا بکش، لعنتی!»

سرعتی که پدر برای رفتن به سوی «هیچ»، پیش گرفته، آن قدر زیاد است که پسر را ناخودآگاه با خود همراه می‌کند، هر چند او نیز مانند تمام بی‌انگیزگان دیگر، ابتدا نسبت به پیش رفتن «مقاومت نشان می‌دهد. تفاوت نگاه پدر و پسر آنجاست که خواننده روشن می‌شود که پدر در حال خوردن ماهی کبابی است و با بولع زبانش را در سوراخ خالی چشم‌های زغال‌شده ماهی‌ها می‌گرداند. کاری که هرگز از پسر بر نمی‌آید.

زیم‌رمان که هیجان‌انگیزترین کار زندگی‌اش معاشقه با «رُز» روی لبه پنجره طبقه هفتم و خیره شدن به تهی بیرون بوده است، حالا در شرط‌بندی‌های مسابقات سوار کاری شرکت می‌کند، تن به گیرای‌های خیابانی می‌دهد، سیاه‌مستی می‌شود شبیه پدرش، اما برعکس ظاهر هیجان‌زده‌اش، برای حرکت به سوی «هیچ» عجله‌ای ندارد. او حتی زمانی که مرد دیگری را جاسی خودش روی لبه پنجره خانه رز می‌بیند، دست و پا بسته‌نامه‌ای می‌نویسد و بی‌آنکه نامه را به دست معشوقه تنوع‌طلبش برساند، راهی جایی دور در کنار دریا می‌شود. در کنار دریا و در خلوت هتلی سوت و کور، فردی از نسل پدرش را می‌یابد

که همچون او و نه همچون پدرش، در انتظار پایان است. مواجهه دو نفر از دو نسل متفاوت با رویکرد و نگاهی یکسان به زندگی، نمایش دو تنها که ظاهراً وانمود می‌کنند، تنهایی را دوست دارند، اما عمیقاً به یافتن کسی همچون خودشان می‌اندیشند و البته هر دو نفر، کسی را از دست داده‌اند و فرقی نمی‌کند که معشوقه یکی با مرد دیگری غرق لذت شده و معشوقه آن یکی، غرقه در دریا.

آنچه بیش از همه در شخصیتی چون زیم‌رمان پسر توجه را جلب می‌کند، نوسان احساسات و عدم تعادل در رفتارها هنگام مواجهه با شرایط تکراری است. پدر با همه فرورختگی عاطفی و عصبی در پیمودن راهی که انتخاب کرده، مصمم است و چند نسل بعد از او، فرزندش بی‌آنکه راهی مشخص و هدفی معین را دنبال کند سرگشته به هر راهی که دیگران از معشوقه و پدر تا سرحد پیر و منحرف روزنامه، بسرای او تعیین می‌کنند، می‌رود. سردبیر روزنامه که احتمالاً در سال‌های آغازین سال‌خوردگی است، سمبل کاملی است از انسانی با عقده‌های فروخورده فراوان در کودکی و کمبودهایی چون فقدان مهر مادری را دارد. چه کسی باور می‌کند که بورژس، آن پیر لعنتی با اخلاقی تا این حد مزخرف، اما با برنامه روزی سر از سرخانه پزشکی قانونی در آورده، آن هم در حالی که قنداق شده و قلبش یارای هیجان ناشی از مهر بیش از اندازه مادری را نبایورده باشد.

جاماندگان در کودکی

زیم‌رمان پسر نیز همچنان در خاطرات دوران کودکی و آنچه در آن روزها از دست داده غرق می‌شود و ساکنین خانه کودکی‌اش را اشغالگرانی می‌بیند که هیچ احترامی برای اتاق کودکی‌اش قائل نیستند. برعکس او، سیمون زیم‌رمان برای هیچ چیز احترامی قائل نیست و سراغ آنچه از همه پرخطرتر و ناهنجارتر است، می‌رود، بی‌این که ذره‌ای برای جهان و آدم‌هایش ارزش و احترام قائل شود. تأثیری که سقوط رز از لبه پنجره بر ذهن زیم‌رمان می‌گذارد، تأثیری نیست که انتظار می‌رود. معشوقه‌اش او را رها کرده و مرد راه‌پوشی را جایگزین او کرده و بعد هم سقوط کرده است، حالا او خود را مقصر می‌داند، این هم برابر با رقیب؛ در ذهن‌اش هر دو رز را رها کرده‌اند و برای فقدان و مرگش به یک میزان مقصراند. درست زمانی که فقدان معشوقه،

«ماهی‌ها نگاه می‌کنند» یکی از بهترین روایت‌ها از زندگی امروزی است، رفتارهای هیچ‌یک از آدم‌های رمان در موقعیت‌های مشابه به‌طور مشخص و دقیق قابل تحلیل نیست، هیچ‌یک آن‌طور که نشان می‌دهند، خوشحال یا خوشبخت یا حتی رضایت‌مند نیستند

زیم‌رمان پسر را در مرز فروپاشی قرار داده، پدر که در مرز اضمحلال به فرزندش پناه آورده بود، نقش جدیدی به خود می‌گیرد؛ «پدر بودن». زیم‌رمان پدر تلاش می‌کند به فرزندش بقبولاند که اندیشیدن به «از دست رفته‌ها» نتیجه‌ای جز هدر دادن زمان حال را به همراه ندارد و باید زندگی را ادامه داد. نگاهی مدرن به زندگی از نظر نگاه مردی از چند نسل عقب‌تر.

در نهایت اما، آنچه سیمون زیم‌رمان انتظارش را می‌کشید به سراغش‌اش می‌آید، اما نه آن گونه که او می‌خواست. زندگی سراسر خوشگذرانی و عیاشی، پیرمرد را راهی بیمارستان می‌کند و زیم‌رمان پسر در موقعیت انجام مأموریتش قرار می‌گیرد؛ مأموریتی که در نخستین مواجهه با سیمون زیم‌رمان، پدر به او محول کرده است؛ «مرگ»، اما نه مرگ روی تخت بیمارستان و غرق در خونابه و استفرغ، بلکه مرگی که پسر راه و روش را با رها آزموده و حالا آماده است که اجرایش کند؛ «خیره به تهی!»

«ماهی‌ها نگاه می‌کنند» یکی از بهترین روایت‌ها از زندگی امروزی است، رفتارهای هیچ‌یک از آدم‌های رمان در موقعیت‌های مشابه به‌طور مشخص و دقیق قابل تحلیل نیست، هیچ‌یک آن‌طور که نشان می‌دهند، خوشحال یا خوشبخت یا حتی رضایتمند نیستند و آنچه در شئون مختلف زندگی خصوصی یا حرفه‌ای خود بروز می‌دهند، بیشتر ناهنجاری و اعتراض است تا هنجار و سازگاری. مفاهیمی چون وفاداری، تعهد، احترام، همراهی، عشق، خوشی و ... خالی از معنی و مفهوم‌اند، اما آدم‌های داستان همگی در یک نکته مشترک می‌نمایند؛ چشم‌های همگی نشان در دست شبیه چشم‌های ماهی‌های سرخ شده، ذغال شده‌اند و خشک و بی‌حرکت به «هیچ» دوخته شده‌اند، به «تهی».

معرفی کتاب

درباره کتاب «سرزمین مأمورهای مخفی، داستان‌هایی از پشت دیوار برلین»:

زیر نظر هزاران چشم

به نقل از سایت مد و مه، سرزمین مأمورهای مخفی (داستان‌هایی از پشت دیوار برلین، نوشته آنا فاندرا با ترجمه نرگس حسن‌لی در انتشارات مهرگان خرد منتشر شده است.

«پس از فروپاشی دیوار رسانه‌های آلمان عنوان کامل‌ترین دولت نظارتی در تمام اعصار را به آلمان شرقی دادند. اشتازی در پایان کار خود ۹۷ هزار کارمند داشت که برای زیر نظر گرفتن کشوری با هفده میلیون جمعیت کافی بود؛ اما ۱۷۳ هزار خبرچین هم در میان مردم داشت... میلکه هر جا که مخالفتی می‌یافت آن را نشانه دشمنی می‌گرفت و هر چه دشمن بیشتری می‌یافت کارمندان بیشتری پیدا می‌کرد و خبرچینیان بیشتری برای غلبه به آن‌ها استخدام می‌کرد.»

اما از اوج اقتدار و سرکوب به جایی رسید که یکی از مأموران اشتازی درباره آن سال‌ها می‌گوید: «خرای ۱۹۸۹ با هم به شوخی می‌کردیم، می‌گفتیم آخرین کسی که می‌مونه چراغ رو خاموش کنه چون معتقد بودیم در نهایت هیچ کس تو جمه‌سوری دموکراتیک آلمان نمی‌موند.»



اگر می‌خواهید بدانید زندگی در سرزمینی که پر از خانه‌هایی برای نگاه کردن شما بوده و روزانه هزاران چشم شما را زیر نظر داشته‌اند چه شکلی بوده است، کتاب «سرزمین مأمورهای مخفی» را بخوانید.

این کتاب همچنین روایتی از دستگاه امنیتی و تجسس در حکومتی دیکتاتوری است که وظیفه دستگاه امنیتی آن نگاه کردن روزانه به زندگی شما بوده است. آن‌ها همه چیز را تحت کنترل داشته‌اند. آنا فاندرا، نویسنده این کتاب در ابتدا شما را به ساختمان اشتازی که حالا تبدیل به موزه شده است، می‌برد و به قول خودش آن قدر این دستگاه عظیم و عجیب است که فکر می‌کند تبدیل به آلیس در سرزمین عجایب شده است. سرزمین مأمورهای مخفی که داستان‌هایی از پشت دیوار برلین است، هم روایت‌گر نیروهای اشتازی که سیر و شمشیر حزب کمونیست بوده‌اند است و هم روایت‌گر مردمانی که از اشتازی زخم خورده‌اند.

سرزمین مأمورهای مخفی، روایت‌گر شبی است که مردم پشت درهای ساختمان اشتازی جمع کردند و بعد آنجا را تصرف کردند؛ «در شب سرد ۱۵ ژانویه ۱۹۹۰ به این ساختمان ریختند. آن‌ها در اتاق‌ها، سوپرمارکت و آرایشگاه راه رفتند، اتاق‌های قفل شده را باز کردند و به گونی گونی کاغذ خیره شدند. فاتح به نظر نمی‌رسیدند حتی ته‌سور خاصی هم نشان نمی‌دادند بلکه چهره‌هایشان آمیزه‌ای از نفرت و غم در خود داشت.»

آنا فاندرا نویسنده این کتاب، با حضور در این ساختمان از حال و هوای آنجا، کاغذها و اشیایی به جا مانده از اشتازی برایتان می‌گوید. از وسایلی که نیروهای اشتازی با آن جاسوسی مردم خودشان را می‌کردند. وسایلی که حتی می‌توانستند با استفاده از آن‌ها صدای شما را از پنجاه متری ساختمان محل زندگی‌تان بشنوند.

او در این بخش از توضیحاتش از ساختمان اشتازی که حالا تبدیل به موزه شده، از حس و حال توریست‌هایی که به این ساختمان



گرایش به فلسفه، لاینحل‌ترین پدیده (مرگ) را انتخاب می‌کند.

می‌شود که از سر رسیدن مرگ زود هنگام خود آگاه شویم، آنگاه است که همه چیز بی‌رنگ و یکنواخت می‌شود و این همه تلاش بی‌قده آدمی و دلخوشی‌هایش به مسائل آنی میان تهی و بیهوده به نظر خواهد رسید و راهی جز به زوال اندیشیدن نمی‌ماند. ساعت‌های طولانی تنها در هم‌بستگی قدم می‌زد و سعی می‌کرد با این وضع گریز ناپذیر کنار بیاید. وقتی غرق فکر نبود و فقط زل می‌زد و دور و برش را نگاه می‌کرد، همه جا پر از چوب‌درخت و خت و چیزهای چوبی می‌دید. فقط درخت‌ها و شاخه‌های لخت درخت‌ها نبود. ساقه‌های شکسته. تر که‌های خشکیده. اگر چشمش به خانه‌ای می‌افتاد، آن خانه را مثل محفظه مرگ می‌دید. جان مرگ را با تمام جانش می‌پذیرد و هیچ اظهار تأسفی ندارد، زیرا اظهار تأسف سودی ندارد. نویسنده رمان به دلیل

جزئی جدایی‌ناپذیر از حیات آدمی ست و باید به خود بقبولانیم که سرانجام کار ما ست. در خلال رمان خواننده متوجه می‌شود که وحشت از مرگ سودی ندارد، چیزی را که همچون نفس در انسان جاریست، نباید وحشت‌زاد دانست. شخصیت اصلی رمان «جان» وقتی متوجه غده‌های روییده بر گردنش می‌شود، ترسی ناشناخته‌رادر خودش می‌کند، ولی با پنهانکاری اطرافیان‌اش از اینکه او بیماری‌ها جکین دارد، متوجه سر نوشت محتومش که همانا سر رسیدن مرگی زود هنگام است، نمی‌شود. ولی رمان چنان خط سیر طبیعی‌ای را طی می‌کند که شخص جان بالاخره به این درک می‌رسد که گویا دچار بیماری لاعلاج است و گریز از آن نیز غیر ممکن. در نهایت به این درک می‌رسد که زندگی چیزی نیست جز خوابی کوتاه و تنها وقتی این خواب دچار کابوس